

سیلی شرم بر صورت آبرو

گزارشی از یک دبیرستان نمونه دولتی دخترانه

خانم مدیر سکوت کرد. عنکبوت بغض، از تار و پود صورتش بالا رفت و خیره شد به پنجره. آن بیرون خبری نبود. نه زنگ تفریحی بود که دانش آموزانش را زیر چشمی نگاه کند و نه زنگ ورزش که از جیغ و داد بچه ها ذوق کند. حیات دبیرستان خلوت خلوت بود. نگاهش رفت به سومین روز مهرماه سال تحصیلی ۸۶. با خودش حرف می زد انگار. بی آنکه بداند ما هم صدایش را می شنویم.

گفت: من دانش آموزی دارم که هر روز با رنگ و روی پریده می اومد مدرسه. فرستادم مادرش را بیاورند مدرسه. خانه اش ته یافت آباد بود. سمت قبرستان و اون طرفها. یک ساعت طول کشید تا با ماشین مادرش را بیاورند. دیدم مادرم، خودش، اوضاعش از دختره بدتره، وضعشون اونقدر خراب بود که با دیدن خونه زندگی شون تا سه چهار روز خواب نداشتیم. پرسیدم: چرا؟

بی فایده بود. خانم مدیر هنوز در سومین روز مهرماه سال تحصیلی ۸۶ باقی مانده بود. خیره به یک جفت دمپایی صورتی رنگ کهنه ای که میان ۳۹۹ جفت کفش جورواجور خودنمایی می کرد. ۳۹۹ جفت کفشی که روی آسفالت سیاه مدرسه رژه می رفتند و عین خیالشان هم نبود که یک جفت دمپایی صورتی رنگ از کار افتاده، گوشه ای کز کرده و جنب نمی خورد.

گفت: سال قبل ما دانش آموزی داشتیم که خونه شونو با استانبولی گرم می کردن. چوب می ریختن تو استانبولی تا بسوزه و خونه شون گرم بشه. تو منطقه ما تا دلتون بخواد بازار مبل است و بازار آهن. منطقه ما خیلی هم مستضعف نیست. چطور باید به دختر ۱۶ ساله ای خیره شوم که به جای کفش، با دمپایی به مدرسه آمده است؟ با دیدن زندگیشون تا سه چهار شب خوابم نمی برد. مادری یه بچه دو ماهه بغلش بود و داشت از ضعف از پا می افتاد. شش تا بچه بودن قد و نیم قد تو یه آلونک که شبی یه وعده کاجی می خوردن و الهی به امید تو! مادری با آرد حلوا درست می کرد که فقط شیکم بچه ها سیر بشه، بچه ها بخوابن. پسره می رفته تو نون خشکای کوچی. نونایی که کپک زده بودن و جمع می کرده، و می خوردن. هنوز مادرشون آبستن بود که پدر خانواده، از داربست می افته و می میره. از این بچه ها زیاد داریم. خیلی زیاد داریم.

پرسیدم: چند نفر از دانش آموزان دبیرستان تان این طوری زندگی می کنند؟

گفت: ۷۵ تا ۱۰۰ نفر از ۴۰۰ دانش آموز دبیرستان ما اینطوری زندگی می کنند. دانش آموزانی داریم که در سالهای اول دبیرستان تحصیل می کنند و اغلب پدرانشان یا معتادند و یا زمین گیر. بعضی ها، پدران شان خانواده شان را رها کرده اند و از زور اعتیاد و فقر و بیکاری سالی دوازده ماه به آنها سر نمی زنند. دانش آموزی دارم که پدرش کراک و شیشه مصرف می کند و زار و زندگیش رو برده فروخته... پدرش به سیلندر گاز و کاسه بشقاب خونه شان هم رحم نکرده و برده فروخته که خرج موادش را در بیاورد. دانش آموز پیش دانشگاهی دارم تو همین مدرسه، با معدل بالای ۱۹. که می دونم سال دیگه رشته حقوق یا علوم سیاسی دانشگاه تهران و علامه قبول می شود. ولی پدرش

روزی یک دست اگر این بچه را نزند آرام نمی شود. پدرش معتاد هم هست. دانش آموز دارم که پدرش پارسال بهش گفته بود من نمی دونم پول از کجا می خوام بیاری، برو هر غلطی می خوام بکنی، بکن. فقط برای من پول بیار.

خانم مدیر دوباره ساکت شد. باید هم ساکت می شد. آنچه می گفت برای خودش هم باور کردنی نبود، چه برسد به ما. با این همه سکوتش تحمل ناپذیر بود. سرشار از ناگفته های آزار دهنده. ناگفته ها اما در سرش غوغایی به راه انداخته بودند. تصاویر دژم و تلخ، می آمدند و می رفتند. همین چند روز پیش بود که رازهای پنهان یکی دیگر از دانش آموزانش، در برابر چشمانش بر ملا شده بود. تصویر دستهای کبود و بدن ورم کرده یکی از سال بالایی های دبیرستان نمونه اش، آزارش می داد. کبودی ها جای قلاب کمربند پدری است معتاد. کسالت و بی خوابی اش را جویا شدم بخاطر اینکه شب گذشته پدر او را تنبیه روزانه نکرده بود و او در انتظار این لحظه تا سپیده صبح بیدار بوده، تصویر شرم و عرق ریزان دخترک، آن هنگام که برای گفت و گو با مادرش به خانه اش رفته بود و در کف اتاقی ۴۰ متری به جای فرش و موکت، کارتن های مقوایی کرم رنگ را دیده بود. یاد حرفهای مادر دخترک می افتاد. گفتیم: چرا طلاقش نمی دهی راحت شوی؟ چرا به پلیس نمی گی بیان ببرنش؟ آخه اینکه اسمش زندگی نیست. گفت: خانم مدیر هر بار که به دادگاه رفتیم و برگشتیم، بیشتر کتک خورده ام. بچه ها می گن مامان نمی خوام شکایت کنی. مامان دلت می خواد دوباره آبرو ریزی بشه؟ دوباره پلیس بیاد در خونه؟ یکبار بچه امو تو حمام کتک زده. دختر بزرگمو. وقتی موادش ته می کشه قاطی می کنی و اصلاً نمی فهمه که ما هم بشریم.

گاهی سکوت فریادی است. فریادی خاموش. خانم مدیر با تمام سکوتش فریاد می زد. تمام آنچه را که از دختران دانش آموزش می دانست و نمی توانست بر ملا کند. گرچه گاهی برای گریختن از تمام آن صداها و تصاویر با ما سخن می گفت. از زیاد شدن تعداد دانش آموزانی می گفت که در وضعیت بغرنجی از رنج و فلاکت زندگی می کنند. از بدتر شدن اوضاع مالی و مادی دانش آموزانش در دو سه ساله اخیر می گفت. اینکه دانش آموزان سال اولی اش دچار معضلات وحشتناکی هستند که با حفظ آبرو از بر ملا کردنشان شرم دارند. اینکه ۲۵ درصد دانش آموزانش گرفتار نداری اند و در بدترین شرایط ممکن زندگی می کنند. اینکه تمام این دختران ۱۶-۱۷ ساله اما درس خوانند و با معدل بالا هر سال تحصیلی را به پایان می رسانند. اینکه برای این دانش آموزان دبیرستان برای بسیاری از شاگردانش نه جایی برای درس خواندن و تحصیل که مفری برای استراحت و تفریح و گریختن از فلاکتی است که نکبتش تمام وجودشان را برداشته. خانم مدیر از تمام اینها می گفت و باز هم ناگفته هایش بسیار بود. ناگفته هایی که آزارش می داد.



گفت: دانش آموزی دارم درس خوان، که اول سال با دمپایی آمده بود مدرسه. تصورش را بکنید؟ دانش آموز دبیرستان نمونه باشی و با دمپایی به مدرسه بیایی. یکی از همکاران را صدا کردم و گفتم " این دختر را بکش کناری تا باهات حرف بزنم. آدمم باهات حرف بزنم، دیدم دستات همه کبره بسته، زخم، خون مرده شده... آستینش را بالا زدم و ... ضعف کردم از دیدن اون دستها. از شدت ضعف نشستم. همین جا بود. در همین اتاق. جایی که شما نشسته اید.

دخترک شرم زده از ناراحتی مدیر دبیرستانش ترسید. چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ نکند اخراج کنند؟ نکند دیگر راهم ندهند به مدرسه. تنها جایی که راحتم. تنها جایی که می توانم نفسی در آن استراحت کنم.

گفتم: خانوم حالتون خوبه؟ ناراحت شدید؟ من کار بدی کردم؟ خانوم تو رو خدا بگید چی شده؟ نمی دانستم که دارم گریه می کنم. نمی

دانستم که از شدت ترس، وحشت کرده ام. نمی دانستم که شما از حال و روز من به این حال و روز افتاده اید. گفتم: خانوم تو رو خدا! من فقط به عشق شما می یام مدرسه. خانوم فقط شما میاید که منو می فهمید. پدرم مادرم را طلاق داده و نامادری ام هر شب خواهر کوچکم را کتک می زند. پدرم معتاده خانوم. هر روز صبح با موتورش به شهر می رود تا خنزر پنزرهایش را به مردم قالب کند و مردم دیگر پول ندارن که چیزی ازش بخرن. هر دفعه که نامادری ام خواهرم را می زند، بهش می گویم منو بزن، این بچه است. گناهی نداره که. زنک هم منو می زنه و شب شکایتتم را به بابا می کنه و بابا هم هر شب منو کتک می زنه.

خانم مدیر پنجره را نگاه می کرد و با ما حرف می زد. از دختری می گفت که دانش آموز سال دوم دبیرستان نمونه اش است و چند شب را تا صبح در خیابانها گذرانده. چون پدرش بیرونش کرده بود. چون جایی را برای رفتن و پناه گرفتن نداشت. دانش آموزی که نمراتش همیشه بالای ۱۸ بود.

پرسیدم: چرا پدرش بیرونش کرده بود؟ پدرش گفته تا پول نیاری، تو خونه جات نیست.

گفت: ساعت نه شب یه دختر ۱۸-۱۷ ساله از کجا پول بیاره. تا دو سال پیش سرانه دانش آموزی را می دادند و می شد برای بچه ها هزینه کرد، اما امسال خبری از همان سرانه دانش آموزی هم نیست. حداقل با پول سرانه شب عید بچه ها را گرم می کردیم. یا لااقل ماه رمضانها یشان را. اما حالا چطور؟ از سال ۸۴ به این طرف سرانه مان هی آب رفته و امسال که دیگر اصلاً از سرانه خبری نیست. امسال توی سرما و یخبندان مجبور شدم لوله کشی های شوفاژها را عوض کنم و ۸ میلیون خودم چک داده ام و ماندم چطور برایش پول جور

کنم. دانش آموزی دارم که پدرش سرطان دارد و ندارند که خرج دوا و درمانش را بدهند. مادرش برای گذران زندگی ترشی درست می کند و می فروشد. اسید ترشی تمام دستانش را ترکانده و تیکه تیکه کرده است. یک روز که آمده بود اینجا کرم خودم را بهش دادم و گفتم " لااقل کرم بخر، بزن تا دستهایت نرم بشه. که یکدفعه زد زیر گریه و گفت خانوم من نون ندارم بدم بچه هام بخورن، شما می گوئید کرم بخرم!"



گفت: واقعاً بدبختی زیاد شده بین مردم. دو تا دانش آموز داشتم که با خانواده شون تو پارک می خوابیدن. حتی تلویزیون هم وضعشان را

نشان داد. رفتیم دنبال صاحبخانه شان و با هزار و خواهش و التماس و تمنا راضی شان کردیم که این ها را راه بدهند. حالا کرایه شان را من و همکارها با هم می دهیم. با تمام این بدبختی ها بچه ها خیلی درس خوانند و یکی دیگه از گرفتاری هامون ازدواج های اجباری است که خانواده ها سال آخر از زور نداری شوهرشان می دهند. خیلی از این بچه ها دانشگاه قبول می شوند و خانواده از شدت فقر اجازه ادامه تحصیل را به آنها نمی دهند.

خانم مدیر حرفه‌هایش نیمه کاره ماند. حالا یکی از همکارانش آمده بود تا ما را به دیدن تمام آنچه که خانم مدیر می گفت ببرد. حالا وقت دیدن بود و شنیدن کی بود مانند دیدن. در راه یاد حرفه‌های دو دانش آموز سال آخری افتادم که در راهرو با خانم مدیر خوش و بش می کردند. آنها در آستانه ازدواج بودند و شرمنده از دستهای خالی که توان خریدن شیرینی خبر خوش ازدواج را نداشتند.

یاد حرفه‌های سعید مدنی، پژوهشگر حوزه اجتماعی افتادم که می گفت : هنوز بخشی از جمعیت ایران در زیر خط فقر شدید به سر می‌برند و درآمد کافی برای تامین نیازهای صرفا غذایی خود ندارند و در حالی که درآمد سرانه هر ایرانی حدود ۳۰۰ دلار برآورد می‌شود، درآمد سرانه مردم کویت ۲۶ هزار دلار، امارات ۲۵ هزار دلار، عربستان ۱۲ هزار و ۴۰۰ دلار و عمان ۹ هزار و ۵۰۰ دلار است.

یاد حرفه‌های وزیر رفاه می افتادم که درباره خط فقر گفته بود. یاد تعریف سعید مدنی از خط فقر شدید، افتادم و اینکه خط فقر شدید، یعنی نداشتن درآمد کافی برای تامین همان دو هزار کیلو کالری مورد تایید وزارت رفاه و تامین اجتماعی به ازای هر فرد در شبانه روز. حرفه‌های سعید مدنی در گوشم آونگ شده است حالا. می گفت: در خوشبینانه‌ترین حالت ۱/۵ تا ۲ درصد از جمعیت کشور فاقد درآمد

کافی روزانه برای تامین مواد غذایی مورد نیاز خود هستند، اما برآورد کارشناسان مستقل حاکی از آن است که حداقل پنج درصد از جمعیت ایران در زیر این خط به سر می‌برند.

حالا باید از پله‌ها بروم پایین. از پله‌های فقر. از پله‌های صورت‌هایی که با سیلی سرخ می‌شوند. از پله‌هایی که چیزی جز حفظ آبرو. پرسیدم: شما چند سالتان است؟

گفت: ۳۷ سال.

۳۷ سال؟ پس چرا اینقدر شکسته؟ پس چرا اینقدر پیر؟

پرسیدم: چند نفر در اینجا زندگی می‌کنید؟

گفت: شش نفر.

پرسیدم: آقاتون کجاست؟

گفت: ولمان کرده. رفته.

پرسیدم: کجا؟

گفت: نمی‌دانم.

حالا خانه‌ای دیگر. حالا زنی دیگر. حالا پله‌ای دیگر. پله‌های درد. پله‌های فلاکت. پله‌های حقیقت که پشت خرواری از شعارها و شعار زندگی‌ها گم شده‌اند. مخفی شده‌اند. سرم به دوران افتاده است. شعارهای خوشرنگ نفتی توی سرم ضرب گرفته‌اند و خوش رقصی می‌کنند. یاد نفتی می‌افتم که قرار بود بر سر سفره‌ها بیاید. و صدای زنی که پتک می‌شود و بر سرم می‌کوبد. دنگ دنگ دنگ.

- آقا بنویسید ما پول نمی‌خوایم، ما کار می‌خوایم.

- چه کاری؟

- هر کاری باشه. الان لامپای توی این کلیدای برق را درست

می‌کنم.

- روزی چقدر برای این کلیدا می‌گیری؟

- روزی دو هزار تومان.
- بقیه هزینه های زندگی رو چطوری تامین می کنید؟
- حرفی نمی زند. سکوت می کند. ساکت می شود و گریه می کند. درست مثل خانم مدیر آن دبیرستان نمونه. که جملاتش را می خورد و بجای ادامه دادن به حرفهایش ساکت می شد و گریه می کرد. دلم می خواهد پرسم چرا گریه می کنی و نمی پرسم. خودش جوابم را می دهد.
- دلم نمی خواد مدیون کسی باشم.
- دلم نمی خواد به بچه هام اینقدر فشار بیاد.
- دلم نمی خواد اینقدر مدیون باشم.
- هر جا می رم کار گیر بیارم، کار گیرم نمی یاد. یا می گه سنت بالاست یا می گه قیافت شکسته. وگرنه مدرک دارم. دیپلم دارم. کار که گیرم نمی یاد و کار تو خونه ای هم که فایده نداره.



و باز هم پله ای دیگر. و باز هم زنی دیگر. شیونی دیگر. فریادی دیگر. زنی دیگر که شکسته تر از سنش است. پیر تر از عمرش. با چهار دختر و یک پسر. و مردی که از کار افتاده است و در خانه ای چهل و چند متری خوابیده.

- آقاتون چند ساله زمین گیر شده؟

- هفت سالی می شود؟

- خرج و مخارج زندگی را کی تامین می کند؟ یه مدتی قند می آوردم خونه خورد می کردم و حالا دیگر نمی توانم.

- چرا؟

- اعصابم نمی کشد. دستهام می لرزد. گاهی کلفتی می کنم. الان دخترم تیروئید داره باید ببرم آزمایش بدیم نمی توونیم. بچمون کفش نداره، نمی توونم بخرم. اگه مدرسه کفش نده، نداریم بخریم.

- آخرین باری که مرغ خوردی کی بود؟

- خدا خیرشان بده، ماه رمضان مدرسه مرغ داد بردیم و خوردیم. خدا رو شکر بچه ها قانعن. دختر بچه مظلومه... هیچی نمی گه در روز یک وعده غذا می خوریم و بیشتر سیب زمینی. (گریه می کند) بزور بچه هاست که سرپاییم حاج آقا!

- آقا بخاطر بچه ها تحمل می کنیم. چند وقته بچه ام میگه مامان زمستونه بچه ها پالتوهای نو دارند و من ندارم. (گریه می کند) یه کاپش مدرسه داده نوبتی می پوشند. یه وقتی می شه که صبحانه برای خوردن نداریم. خیلی وقتا بچه ها نوبتی ناهار می خورند. (گریه می کند) فقط زنده ام که دختر بچه ها رو به یه جایی برسونم...

... و باز هم خانه ای دیگر، و باز هم پله ای دیگر و زنی دیگر. و باز هم شکوه ای دیگر. دردی دیگر. ۱۰۰ نفر دانش آموز یک دبیرستان نمونه دخترانه، نه در بیغوله های وهم انگیز رویاهای نانوشته که در همین بیخ

گوش خودمان، در همین یافت آباد تهران، گرفتار فقرند و فلاکت و
حفظ آبرو. وقت رفتن خانم مدیر از شماره حساب می گوید اگر کسی
خواست کمک مالی بکند یا هزینه تحصیلی یکی از این دانش آموزان
را بپذیرد با پست الکترونیکی hidarrezai@yahoo.com ارتباط
برقرار کند.